

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد همه سر به سر تن به کشتن دهیم
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: امین «سیماب»

۱۹۰۸۰۹

به عنوان هدیه به مناسبت نودمین سالگرد
استرداد استقلال افغانستان از نفوذ استعمار انگلستان

کتیبه خردکابل

(داستان کوتاه)

آفتاب سربین فضای بعدازچاشت شهرکهنه را سنگین ساخته بود. اندک وزشی هم از باد احساس نمی شد. ولی خوشا که باد نمی وزید زیرا پشتاره خاک و گردان بس از اردهنده ترازگرما می بود. خواستم بر بام منزل سه طبقه «گذرسه دکان عاشقان و عارفان» برآیم ولی برهرینه زینه که گام می گذاشتم فکرمی کردم حالت بی وزنی است و به اینطرف و آنطرف می شدم. تازه به خاطر آمد که سفر نه ساعته با اضافه توقف چندساعت در دوزخ «دوبی» و تفاوت بیشتر از سه ساعت با وقت اروپا موجب شده تا آنگونه حالت نیمه خمار به من دست دهد.

با پا نهادن بر پشت بام و افتادن نگاهم بردامنه کوه «خواجه صفا» حالت عجیب تری به من دست داد و در خمار تموز ، خاطرات گذشته ها با خوابیدن در زیر پشه خانه روی تخت بام در تابستان و یاهم دویدن ها و خیز زدن ها در زمستان بر روی بام برای دستیابی به تارکاغذ پران "آزاتی" و بعضاً هم دسترسی به آن و بلند کردن آن از «خانه دشمن» با غرور نمایش یک «غنیمت جنگ» در لابلای شیون باد تند و سوزان زمستانی ، همه و همه در ذهنم زنده می شدند و واقعیت دوباره می یافتند. شاید ساعت ها در همان رؤیای گذشته غرق می بودم اگر صدای ریزش خاک و چند کلوله گل مرا به خود نمی آورد.

چند پارچه ریز دوان دوان در سوراخی رفته و ناپدید شدند و چند ثانیه بعد از رسیدن خود به زمین خبر دادند. نه! این من بودم که آن توته های دیوار سالها پایدار بام را با تکیه بر آن پاشان ساخته بودم؟ آری! این من بودم ولی اگر به خود نمی آمدم ، شاید با گذاشتن چند قدم به پیش ، سوراخ بزرگی برای افتیدن خود درست می کردم. به یکبارگی تکان خورده با وحشت به دور و پیش نگاه کردم و لبخندی را که خمار راه و رؤیا بر لبانم گذاشته بود ، از لبانم پرید و با خیلی احتیاط و قدم های یکه یکه به عقب برگشتم. قبل از آنکه از بام پائین بیایم ، به سان غریقی که از امواج خشمگین به ساحل نجات رسیده باشد ، به چوکات دروازه "بام بتی" چسبیدم و پیش از آنکه چشم از منظر دامنه «خواجه صفا» بردارم ، یکبار به دقت دور و پیش را از نظر گذراندم. خانه های کاه گلی تاریخی کابل قدیم با تخت بام هایش ، با "بیره" هایش ، با "بام بتی" هایش ، با ناوه های چوبی بامها و با سه چهار رسته اتاق هایش که در چند منزل داخل حویلی مقابل هم قرار داشتند ، همه و همه زمانی وجود داشتند ولی حالت رؤیا واقعیت تلخ را زیبا نشان داده بود. حال آنچه می دیدم ویرانی و شکست و ریخت بود.

دیوار اطراف تخت بام اینجا و آنجا کاملاً فرو ریخته بود ؛ کتاره وسطی چوبین که در حاشیه بام دیواری به طرف داخل حویلی می ساخت ، همراه با چوکات های تعدادی از کلکین ها ناپدید شده و به یغما رفته بود و به جای چوب سوخت ،

آذوقه تسخین زمستان دزدان آن شده بود... روی بام اینجا و آنجا سوراخ برداشته بود و واضح نبود که هنوز می توانست وزن چند بزرگسال و یا هم چند کودک را متحمل شود یا نه؟

باگلولی بغض گرفته ، چشمان پراشک و با حالت بیماری که از بستریه پائین لغزیده باشد ، پته های زینه بام را یک یک پشت سر گذاشتم. در دهلیز منزل بالا چشمم به داخل اتاق کوچک که خاطرات کودکیم در آن شکل گرفته بودند ، افتاد. عزیزانی که شب قبل را تا صبح خوابیده بودند تا به میدان هوایی برای استقبال من آمده و مرا با شور و محبت زیاد به این کلبه خاکی و پراز خلوص خود همراهی کنند ، همه به خواب رفته بودند. صدای خر و پف از سمت چپ هم به گوشم رسید و دیدم که جمع دیگری از آنها در اتاق بزرگتر هر کدام روی توشکی افتاده و همانگونه از فرط خستگی و گرما به خواب عمیق رفته اند. حوالی سه بعدازچاشت بود و با وجود بازبودن درهای اتاق ها و کلکین ها ، هوا اندک تکانی نمی خورد.

بیشتر محتاط شدم که نباید کوچکترین سروصدا راه بیفتد زیرا در غیر آن ظلم دیگری اضافه بر بیخوابی و زحمت مهمان نوازی بر آنها تحمیل خواهم کرد که آنها برای رضایت خاطر مهمان خارج دیده جبراً از خواب پریده و به حالت آماده باش در پهلوی من قرار گیرند. از همین رو با همان قدم های شمرده و محتاط از پته های زینه به منزل دوم پائین آمدم. برای چند ثانیه مکث نمودم و به طرف داخل اتاق کوچکی که در اختیارم گذاشته بودند ، نگاه کردم. آثار محبت و اخلاص در ترتیب و تنظیم آن برملا بود و بر بکس های سفری من که در گوشه ای متکبرانانه سر به سر نشسته بودند و با غرور کاذب یک فرنگی بردور و بر محقر فخر می فروختند ، عرق شرم فرود می آورد.

با آنچه از برآمدن بر بام و پائین خزیدن از آن به من دست داده بود ، نمی توانستم با آن اشتیاق و سرحالی ای که در صبح داشتم ، روز اول دوباره رسیدن به خاک پاک وطن آبیایی را به پایان برسانم. خفقان گنگ و دردناکی مرا در خود می فشرد و نمی دانستم در آن ساعاتی که با خود بودم چگونه خود را تحمل نمایم. ولی بایست تصمیم می گرفتم که در داخل اتاق خود بمانم و چشم به راه از سرگیری جنب و جوش میزبانان خود باشم و یا اینکه به یاد چند سده پیش که کوچه کوچه شهرکهنه را پشت سر می گذاشتم ، از خانه برآمده و به ماجراجویی بپردازم. همانگونه آرام به داخل اتاق قدم گذاشته بکس سرشانه یی را گرفتم تا به چیزهایی مثل کمره ویدئو و کمره عکس و یا هم کتابچه تیلیفون مبادا ضرورت افتد. باگذشتن از دروازه ورودی منزل پائین و پته های زینه حویلی ، بوی نم و چوب کهنه ، خاطرات حسی را در مشام زنده ساخت و برای چند لحظه کوتاه چنان احساس نمودم که در حویلی چهل سال قبل قدم گذاشته ام.

از غلام گردش زیر دروازه کوچه گذشته تازه دست بر ترمیه دروازه گذاشته بودم که دفعه تاً دروازه به طرف داخل فشار داده شد و در تاریکی آنجا ندانستم آن چند کله ای که سیاه به نظر می رسیدند ، از خود بودند یا بیگانه. ولی تردیدم فوراً با مماس گذشتن پوست قره فلی از بغل بینی ام و قرار گرفتن آن بر گوشم ، بر طرف گردید. روی پر عرق کاکاعلم با داغی خود ، داغی پوست قره قل سرش را خنک می بخشید. وی آنگونه تنگ مرا در بغل گرفته بود که صدای هق هق گریه خوشیش را فقط زمانی توانست از ریشه به صوت مبدل سازد که «الهی شکر!» و «خدایا شکر!» گفتن های خانمش در برابر جوابی من آهسته تر شده و فقط زمانی توانستم تعارفات را به خانم کاکا برگردانده و بردستان آن جفت مهربان بوسه های ارادت و اخلاص بنشانم که از آن وضعیت مشکل جسمی که نفسم را هق کرده بود و امکان بر آوردن صدا را از من ربوده بود ، رهایی یابم.

نواسه های کاکاعلم که موجودیت و عدم موجودیت من برایشان چندان مطرح نبود ولی بهانه خوبی بودم برایشان تا باهمراهی نمودن پدرکلان و مادرکلان خود ، از «کوته سنگی» تا آنجا موترسواری نمایند و در بیرو بارک بغل کشی غیر مترقبه تنگی زیر دروازه ، همینقدر دانستم که اطفال با آنها همراه هستند ولی دو یا سه تای آنها به سان پرنده هایی که از قفس به بیرون پربزنند ، از دو طرف ما خود را به سرعت به داخل حویلی رسانده و با بلند صدا زدن نام های کودکان میزبان «رخشانه!!! رخشانه!!! سلیم!!! منصور!!!» و با لحن گنجهکار و نیمه خندان «اینه ما باز آمدیم!!!» ، زنگ خطر موج تازه ای از مهمانان رابه صدا در آورده بودند. من فقط یکی از آن کودکان در حال گریز را گیر آوردم و بیشتر برای خوشی پدرکلان و مادرکلانش ، اورا که دخترک سه سه و نیم ساله ای بود ، با محبت به هوا انداختم. ولی هنوز در میان بازوان باز و زودآشنای خود اورا جا نداده بودم که نفس گره شده اش به پیچ گوش خراشی مبدل شده و حباب چسبناکی را که ترس در نوک بینیش بیرون داده بود ، سخاوتمندانه برگونه من ترکاند. اینکه ترس دخترک از تاریکی زیر کوچه بود یا از من یا از هر دو ، فقط خود آن کودک می دانست و پس. به هر حال مادرکلان و پدرکلان با گفتن «کورشوی! آدم امطوره بغل کاکای خود گریان می کنه؟» و امثال اینگونه کلمات و جملات توبیخی بیشتر می خواستند تا خاطر مرا که خوشبختانه در تاریکی سرخ شده بودم ، نگهدارند تا اینکه واقعاً آن کودک معصوم را به خاطر حق ناشناسیش در برابر محبت افتیده از آسمان ، سرزنش نمایند.

رویم را به عجله پاک نمودم تا مبادا بوسه سرشار از محبت اما ناگهانی کاکا یا خانمش در تاریکی راه خود را به طرف رخسار من بیابد و گناه پاک نبودن بینی به حساب من گذاشته شود. به هر صورت دست مرا کاکاعلم با آخرین فشار یعنی فشار محبت در دست گرفته و در حالیکه میان یگان هق گریه و یگان بق خنده «شکر! شکر که زنده بودیم که دیدار نصیب شد!» می گفت به داخل حویلی رسیدیم. وقتی در معرض نور قرار گرفتیم ، سرخی چشمان پراشک کاکاعلم و

به خصوص رده های اشک که از گوشه های چشمانش درجنگل انبوه ریش سفیدش ناپدید شده بودند ، مرابه ترکیدن بغض محبت پدرا نه اش بیشتر متیقن ساخت و کم کم مثلی که مراهم نازکدل می ساخت.

کاکاعلم آثار گذشت زمان را آشکارا بر چهره داشت ولی نظریه آنچه سن و سالش بود پیرتر ، تیره رنگتر و خسته تر به نظر میرسید که همه ناشی از شرایط بد زندگی ، جنگ های خانمانسوز چند دهه و فقر و تنگدستی بوده است. سیمای زن کاکاعلم را هنوز نتوانسته بودم ببینم زیرا چادری خود را هنوز هم از سر برداشته و از طرف داخل آنرا چون گریه در زیر زنج خود گرفته بود تا حتی دستش هم برهنه نباشد. وقتی نظر کاکاعلم بروی افتاد ، فریادزد « او زن از کی فتره از بیدر ادیت روی می گیری؟ آلی خوده درو آمدی ، چادر پنه پس کو دگه!» این را کاکاعلم شاید به خاطر نمی آورد که چه ظلم هایی نبود که از چندسال بدانسو زنان افغان متحمل نشده بودند و تا چه اندازه ای روحیه مردسالاری ، آن قلعه تکه پی را که فقط در برج آن کلکینچه ای از جالی وجود داشت ، پناهگاه سکوت و اندوه شان ساخته بود... حتی اگر مرد از جمله خویشاوندان و خارج بیده هم می بود ، باز هم جرأت نمایان ساختن روی خود را نمی کردند.

شور ماشور زیر کوچه و روی حویلی ، و به خصوص بانگ های پیهم کودکان برای صدازدن هم قدان شان ، خواب کاملاً مستحق و راحت میزبانان را بر هم زده بود. یک خانم دنبال چادر گچ خود از این اتاق به آن اتاق می دوید و مرد خانه ، در دهلیز ، به دنبال لنگ دوم چپلیق خود سرگردان بود و کودکان منزل را به خاطر مفقودی آن ناسزا می گفت ؛ در حالیکه دسته اول مستقبیلین که همان کودکان میزبان بودند ، قبلاً با مهمانان هم قدخود مصافحه نموده و بر اینکه چه بازی کنند ، جنجال داشتند.

برای چند دقیقه ای من فارغ بال شده بودم و با تبسم فراخ و تحسین آمیز نزدیک شدن دوج موج محبت را که هر دو آغوش باز نموده و ازدور «السسسسسللام!!!!!!» می گفتند و همدیگر را در آغوش گرفتند ، مشاهده می کردم. در فاصله روبوسی از این رخسار و آن رخسار ، «جور؟ بخیر؟ خوب خوستی؟ دست و پایت خوب است؟» و پاسخ «الحمدالله» و امثال این محبت ها و تعارفات لفظی رد و بدل می شد ولی به زودی پیچ پیچ پیهم بوسه های خانم ها در هوا و احوالپرسی پرسرو صدای شان ، آن تعارفات مردانه را زیر گرفته و فقط می دیدم که دهن گل میرزا و دهن کاکاعلم باز می شوند و بسته می شوند و دندانهای شان به رسم تبسم پیدا می شوند و پنهان می شوند.

کاکاعلم و میرزا گل نواسه های دو کاکای پدرم و بین خود او در زاده بودند ولی همیشه آنقدر باهم دوست بودند که مثل دوگانگی به نظرمی رسیدند ، چون شباهت های زیادی با هم داشتند ولی میرزا گل جوانتر و سرحالتر از کاکاعلم به نظرمی رسید و با آنکه مانند او قدمیانه و اندام پر داشت ، ریش خود را می تراشید و ندرتاً کلاه به سر می کرد. وقتی هلهله احوالپرسی کمی ته کشید ، جوی عرق از سر و روی همه جاری بود. میرزا گل دستمال سفید نخی خود را از جیب کشیده و در حالیکه عرق سر و روی خود را پاک می کرد ، به طرف من نظر انداخته و تازه به یاد آورد که مضمون باز دید ، من بوده ام و فوراً صدازد « ازی روز کده بهتر چه خات بود که ببدر زاده عزیز ما باد از ایقه سالاه همت (در کلمه همت نوعی قهرملایم همراه با سرزنش موجود بود) کرده و هی میدان و طی میدان از یورپ به دیدن ما آمده». کاکاعلم که تاجای معلوم از قبل چند جمله معادل راتدارک دیده بود ، اولاً دستمال رنگه ابریشمی خود را که از جیب و اسکت خود بیرون نموده بود ، با یک حرکت چست ، از سر خود به زیر ریش خود پائین کشیده با گفتن «الحمدالله» «صدالحمد» ، می خواست نیم درجن یا یک درجن جملات خود را عرضه کند ولی صدای اعتراضی و جمعی خانم ها «بیرین دگه بالاشین که گرمی!» ، آن جملات کاکاعلم را به ذخیره گذاشت. شاید هم پیشنهاد خانم ها از روی دورفکری برای خلاصگیری بوده باشد. به هر حال.

با بالا رفتن از پته های زینه حویلی ، گل میرزا بدون کدام دلیل ، توقف کوتاهی کرده و باز روی خود را به طرف کاکاعلم نموده و گفت « ده راه خو تکلیف ندیدین؟» و در چشمان وی دقیق شد. بدون آنکه منتظر جواب وی شود ، دوباره به طرف پته های زینه منزل بالا روان شد. من که از این توقف ناگهانی میرزا گل متعجب شده و دلیل آنرا در ذهن خود جستجو می نمودم ، بعداً پی بردم که چون دروازه اتاق من باز بود و آن اتاق مرتب ترین اتاق ها و مزین با آثار مهماننوازی خاص بود ، آن توقف نیمه راه بایست به کاکاعلم و همراهان فرصت توجه به آن راداده و تأیید ضمنی آنها را حصول می کرد. ولی کاکاعلم و همراهان چنان با تعارفات و « شما پیش شوین ، نی ولاگه شوه! به خداگه قدم بانم!» و امثالهم آهنگ برداشته بودند که ناممکن بود آن اتاق نمونه را بایک مکث گذرا و در فاصله چند ثانیه گرم ازده متوجه شوند. بارسیدن به منزل سوم ، مردان و زنان مانند دوصف سربازان ، هر کدام به یک طرف رفتند. مردها با وجود کمی تعدادشان به اتاق بزرگ دست چپ و خانم ها با وجود زیادی تعدادشان به اتاق کوچک دست راست رفتند که آنجا صدای گریه تیز و کودک شیر خوار به آنها خیر مقدم گفت.

در همان لحظه ای که روی تو شک قرار گرفتیم ، بالاشتی با فشار بین دیوار و تخته پشتم جای گرفت و گرچه خیلی راحت می توانستم بر آن تکیه کنم ولی آداب معاشرت ایجاب می کرد که فوراً آنرا از پشت خود گرفته و آنطرف تر به زور به پشت کاکاعلم بگذارم. ولی وی با هر دو دست آنرا پس به طرف من با تمام قوت فشار داده و مکرر می گفت « ولاگه شوه! بخداگه شوه!». خوشبختانه که دوباره داخل شدن گل میرزا به اتاق ، با بغل پراز بالشت ، جنگ خانگی محبت و اخلاص را خاتمه داد و هر کدام بالشت تخصیصیه خود را مستحق شدیم ؛ حتی دوتای آن بی کدام در خواستگر مانده و بعداً به طور مرموزی به اتاق خانم ها قاچاق شدند که البته نتنها حق مسلم شان بلکه نشانه مسالمت آمیزی از مقاومت شان

درمقابل یغمای مردسالاران می توانست باشد چون بالشت ها از همان اتاق آورده شده بودند. چوری ها هم به عین سرنوشت دچار شده و ناپدید شدند و بدون آنکه متوجه شویم ، به جای آنها پکه های بوریاپی در اتاق مردان دیده می شد. اینکه زنان مظلوم و پرصبر و حوصله ، درداخل چاردیوارخانه درچند جبهه بایست سلاح می گرفتند ، فقط زمانی آشکارگردید که عین زن مظلوم یکبار با جاروب - به امید بیشتر پاک کردن تخت بام - فضای پر خاک محیط را غنی ترمی ساخت. بعداً در حال شستن همان خاک از روی و دستان کودکش می بود. زمانی هم با پطنوس پراز طرف از مطبخ روی بام به طرف اتاق خانم ها می رفت و یابرعکس. ولی فتح جبهه دیگری که مبارزه ای بی امان در آن به صورت مخفی روان بوده و باوجود تحمل آن دوزخ روی زمین به وسیله آن خانم مظلوم ، دود از دماغ مطبخ بیرون می آورد ، زمانی ثابت شد که نوجوانی آفتابه و لگن را درکنج اتاق قرارداده و یک قوره دستپاک پاک رابرتارک آفتابه بار نمود. از همان لحظه بود که معده به خود آمد و بیطاقتی آغاز نمود و مشام هم حساس شده و هر دو تا آن لحظه ای که آفتابه و لگن به چرخش آمدند ، بدترین روزگار را سپری نمودند تا آنکه پس زدن و پیش زدن لگن از مقابل مهمان خارج دیده ، یعنی من ، که کم سن ترم ، به سوی کاکاعلم و یا میرزاگل که بزرگسال تراند ، دوستانه و براساس عنعنه خاتمه یافته و هرکدام با گفتن «شروع!» و «بسم الله!» ، تا اشتعال معرکه دیگر تعارفات ، اوربند نمودیم...

غذاها و میوه های لذیذ خاک پدري آنقدر نشئه آور و خوشبو بودند که دیگر مجال هیچ حرکتی به جزکیف بردن نبود. ولی وقتی بعداز صرف غذا و پیش از نوشیدن چای ، یعنی زمانیکه میرزاگل و کاکاعلم ، هرکدام برای گرفتن وضو می خواستند از اتاق خارج شوند ، برق ها رفت. فوراً امرتیه چراغ هریکین و شمع به کندک خانم ها صادر شد. با به دست آوردن نوترین هریکین ها ، منم از اتاق بیرون شدم و وقتی خواستم از دو آفتابه وضو که درتخت بام بود ، یکی رابرای گرفتن وضو - به پاس خاطر میزبانان - بردارم ، متوجه شدم که آن دو آفتابه نه بلکه یکی بود... و تا من با عطالتی که مؤثرات مختلف آن را موجب شده بود به طرف آن رفتم ، دستی درتاریکی پیش آمده و آن آفتابه هم ناپدید شد. بدین ترتیب بهانه من در عالم بی زبانی به دست آمد و فقط زمانی دانستم که بعوض جای نماز در بستر قرار دارم که از دور شنیدم که باید برای نوشیدن چای حاضر شوم ولی صدایی از جمع خانم ها گفت «نی! نی! غرضش بگیر! بسیار راه زده مانده و ذله اس!»... و این ندای آسمانی خواب را چنان بر من راحت ساخت که دیگر سرازیانشناختم... و چنین بود شام روز اول بازگشتم به خاک مقدس وطن...

ادامه دارد